

« به نام خالق آرامش »

نام کتاب: هفده انگلیس مسموم

نام نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

نام مترجم: \_\_\_\_\_

تعداد صفحات: ۱۰ صفحه

تاریخ انتشار: \_\_\_\_\_



کافئین بوکلای

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## هفته انگلیسی مسموم

اولین نکته‌ای که توجه خانم پرودنسیالینرو Señora Prudencia Linero را، هنگامی که به بندر ناپل\* رسید، به خود معطوف کرد، این بود که آنجا نیز همان یوبی را می‌داد که در بندر ریوآچا<sup>†</sup> به مشام می‌رسید. بدیهی است که آن را برای هیچ‌کس تعریف نکرد. چون در آن کشتی بخاری اقیانوس‌پیمای فرتوت، که از ایتالیاپی‌های مقیم بوئنوس‌آیرس موج می‌زد که برای اولین بار پس از جنگ به وطن بازمی‌گشتند، هیچ‌کس حرف او را درک نمی‌کرد. اما به هر تقدیر، به رغم هفتاد و دو سالگی و پس از پشت سر گذاشتن هیجده روز هوای نامطلوب دریایی، خود را کمتر تنها، کمتر وحشت‌زده و دور از خویشان و خانه‌اش احساس می‌کرد. از سپیده‌ی صبح، چراغ‌های روی خشکی دیده می‌شدند. مسافری، زودتر از همیشه از خواب برخاسته بودند و با قلبی که از التهاب و تردید گام نهادن بر خشکی به تیش افتاده بود، جامه‌هایی نو به تن کردند. انگار آن آخرین یک‌شنبه‌ی ری کشتی، تنها روز واقعی همه‌ی سفر بود. خانم پرودنسیالینرو، یکی از معدود کسانی بود که در نماز صبح‌گاهی شرکت کرد. بر خلاف روزهای پیش که با جامه‌ی نیمه‌سوگوارانه روی عرشه قدم می‌زد، برای ترک کشتی لباس قهوه‌ای بلند و گشادی از چلوار کلفت به تن کرده و کمربند بافته‌شده‌ی فرانسیسکوی مقدس به کمر بسته و ساندل‌هایی از چرم خام به پا کرده بود که چون زیادی نو بودند، مثل کفش‌های زوار به نظر نمی‌رسیدند. آن پیش‌پرداختی بیش نبود. به خدا سوگند یاد کرده بود این رداي بلند را تا دم مرگ به تن کند، اگر این موهبت را ارزانی دارد که برای دیدن پدر مقدس به رم سفر کند. و او این دعای خود را مستجاب‌شده می‌انگاشت. در پایان نماز صبح‌گاهی، شمعی برای روح‌القدس، در سپاس از جرأتی که برای تحمل توفان‌های کارائیب به وی عطا کرده بود، روشن کرد و برای هر یک از نه فرزند و چهارده نوه‌اش، که در آن لحظه در شب‌بادهای ریوآچا خواب او را می‌دیدند، دعایی خواند.

هنگامی که پس از صرف صبحانه به روی عرشه رفت، زندگی بر روی کشتی تغییر کرده بود. چمدان‌ها و وسایل سفر در سالن رقص، به روی هم انباشته شده بودند. در آن میان، همه نوع خرت‌وپرت مورد علاقه‌ی توریست‌ها یافت می‌شد که ایتالیاپی‌ها در بازارهای جادویی جزایر آنتیل Las Antillas خریده بودند. روی پیش‌خوان سالن غذاخوری طوطی‌ای از پرنامبوکو، درون قفس ظریف آهنینی قرار داشت. صبحی درخشان و پرتلاؤ، در اوایل ماه اوت بود. یک‌شنبه‌ای نمونه برای آن تابستان‌های پس از جنگ بود که در آنها، نور چون وحی روزانه ظهور می‌کرد و کشتی غول‌پیکر با نفس‌های بیمارگونه، به آرامی بر آب‌های بی‌تلاطم شفاف به پیش می‌رفت. قلعه‌ی مه‌آلود و اسرارآمیز دوک‌های آنجو los duques de Anjou، در افق قابل تشخیص بود. اما مسافرینی که روی عرشه بودند، می‌پنداشتند اماکن آشنا را بازشناسند و در حالی که با لهجه‌های مدیترانه‌ای شاد و پای‌کوبان فریاد می‌زدند، بی این که آن اماکن را ببینند، با اطمینان خاطر به سوی آنها اشاره می‌کردند. خانم پرودنسیالینرو، که دوستان قدیمی بسیاری روی کشتی یافته بود، از بچه‌ها، هنگامی که والدینشان می‌رقصیدند، مراقبت کرده بود و حتی دکمه‌ای هم برای یونیفورم نظامی

\* Nápoles: بندری در جنوب ایتالیا و در شمال خلیجی به همین نام.

† Riohacha: بندری در شمال‌شرقی کشور کلمبیا، و یکی از قدیمی‌ترین شهرهای کشور کلمبیا.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

افسر اول کشتی دوخته بود، آنها را به ناگاه، غریب و متفاوت یافت. روح جمعی، گرما و صمیمیت انسانی آنها، که در رخوت استوایی به او امکان ادامه‌ی حیات در برابر اولین حسرت و دلتنگی‌های وطن را بخشیده بود، ناپدید شده بود. عشق‌های جاودانی بر امواج اقیانوس، با ظهور خشکی پایان می‌گیرند. خانم پرودنسیالینرو، که سرشت متغیر و ناستوار ایتالیایی‌ها را نمی‌شناخت، پنداشت که پلیدی نه در قلب دیگران، که در درون خودش لانه داشت. چون تنها کسی بود که در میان خیل آن‌هایی که باز می‌گشتند، تازه به آنجا می‌رفت. اندیشید که همه‌ی سفرها باید این‌چنین باشند و در حالی که از روی عرشه‌ی کشتی بقایای بسیاری دنیاها را افول کرده را در اعماق آب نظاره می‌کرد، برای اولین بار در زندگی خود، از درد غریبه بودن رنجید.

«اوه، خدای من.» این را گفت و به پایین اشاره کرد. «این‌جا رو نگاه کنین!»

لاشه‌ی مغزوقی بود. خانم پرودنسیالینرو او را دید که به پشت، میان دو موج آب شناور بود. مردی طاس و جافاده، با هیبتی طبیعی و نادر بود و چشمان باز و شاداش، دقیقاً به رنگ آسمان سپیده‌دم بودند. کت و شلوار کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولت و جلیقه‌ی زردوزی‌شده به تن، نیم‌چکمه‌های ورنی به پا، و گل سرخی تازه و شاداب در جدار یقه‌ی کتیش داشت. در دست راست جعبه‌ی کوچک مکعب‌شکلی داشت که در کاغذ کادو پیچیده شده بود و انگشتان آهنین سرب‌رنگش، در گره‌ی روبان، که تنها چیزی بود که در لحظه‌ی مرگ برای جنگ زدن یافته بود، قفل شده بودند.

یک افسر شکتی گفت: «باید از به جشن عروسی افتاده باشه. تو تابستون خیلی تو این آب‌ها اتفاق می‌افته.»

تصویری زودگذر بود. زیرا سپس وارد خلیج شدند و موضوعات دیگری که کمتر عجیب و مالخولیایی بودند، توجه مسافران را منحرف کردند. اما خانم پرودنسیالینرو، هنوز در حال اندیشیدن به مغزوق، مغزوق بی‌چاره‌ای که دامن کتیش بر امواج سینه‌ی کشتی تاب می‌خورد بود.

به محض این که کشتی وارد خلیج شد، یدک‌کش فراضه‌ای نزدیک شد و کشتی را از میان ویرانه‌ی کشتی‌های نظامی متعددی که در طول جنگ در هم شکسته و نابود شده بودند، بوکسل کرد. در حالی که کشتی راه خود را از میان تکه‌پاره‌ها و اسقاط زنگ‌زده‌ی کشتی‌ها باز می‌کرد و گرما، حتی وحشیانه‌تر از ریواچا در ساعت دو بعدازظهر بود، آب به تدریج تبدیل به روغن می‌شد. به ناگهان، در طرف دیگر کانال، زیر درخشش آفتاب ساعت یازده، همه‌ی شهر از قصرهای خیالی افسانه‌ای تا کلبه‌های قدیمی به هم فشرده‌ی رنگارنگ، روی تپه‌ها ظاهر شد. از میان آبی که با عبور کشتی به تلاطم افتاده بود، بوی تعفن غیر قابل تحملی برخاست که خانم پرودنسیالینرو، آن را به عنوان نفس خرچنگ‌های حیاط خانه‌ی خود، بازشناخت.

در طی لنگر انداختن کشتی، مسافران با فریادهای هلهله و شادی، خوششان خود را در ازدحام روی اسکله بازمی‌شناختند. اغلب آنان زنان پاییزی محترمی با پستان‌های باشکوه و لرزان، و با زیباترین و بیش‌ترین فرزندان روی زمین بودند که از گرما در جامه‌های سوگواری خفه می‌شدند و شوهرانی کوتاه‌قامت و سخت‌کوش، از تبار جاودان آنانی که پس از زناشان روزنامه می‌خوانند و به رغم گرما، به سبک دفترداران جدی و سخت‌گیر لباس می‌پوشند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در هرج و مرج این آشفته بازار، مرد بسیار پیری با ظاهری غیر قابل تسلی، که پالتویی فقیرانه به تن داشت، دانماً با هر دو دست، جوجه مرغ‌های ظریفی را از جیب‌هایش خارج می‌کرد. در چشم به هم زدنی، اشکله از آنها، که دیوانه‌وار در هر گوشه و کناری جیک جیک می‌کردند، پر شد و فقط چون حیواناتی جادویی بودند، بسیاری از آنها، پس از این که انبوه جمعیت ناآشنای به معجزه لگدمالشان کرده بود، هنوز زنده به این‌جا و آن‌جا می‌گریختند. مرد جادوگر، کلاه خود را روی زمین گذاشته بود، اما هیچ‌کس حتی سکه‌ی صدقه‌ای هم از روی عرشه برایش پرتاب نکرد.

مجدوب و شیفته‌ی نمایش خیرت‌انگیزی شده بود که گویی به افتخار او به اجرا درآمده بود. چون تنها او از مرد جادوگر سپاس‌گزاری کرد، خانم پرودنسیالینرو متوجه نشد کی پلکان چوبی برای عبور به اسکله آویخته شد و موجی از انسان‌ها، با نعره‌ها و خشونت دزدان دریایی، به کشتی هجوم برد. برآشفته از فریادهای شور و شغف و عطر تند پازهای بوگندوی آن‌همه خانواده در گرمای تابستان و به این‌سو و آن‌سو پرتاب شده از گل‌های باربران بندر که با مشت و لگد بر سر حمل چمدان‌ها و اسباب مسافران نزاع می‌کردند، خود را از همان مرگ گم‌نام جوجه مرغ‌های بارانداز، در تهدید احساس کرد. بنابراین، روی صندوق چوبی سفرش، که گوشه‌های آن با حلبی‌های رنگ شده محکم بودند، نشست و خونسردانه، به خواندن مجموعه‌ای درهم‌ریخته از دعا‌هایی علیه وسوسه‌ها و مخاطرات سرزمین اجنبی و کفار پرداخت. افسر اول کشتی او را آن‌جا، بدین وضع، پس از این که زمین‌لرزه فرو نشسته بود و یگر هیچ‌کس جز او در سالن ویران‌شده باقی نبود، یافت.

«این موقع هیچ‌کس نباید این‌جا باشه.» افسر کشتی، این را با لحنی نسبتاً دوستانه گفت. «می‌تونم بهتون کمک کنم؟»

پیرزن گفت: «باید منتظر کنسول بشم.»

موضوع از این قرار بود. دو روز پیش از لنگر برگرفتن کشتی، پسر ارشد او به کنسول در ناپل، که دوست وی بود، تلگرامی فرستاده و از او تقاضا کرده بود که به استقبال مادرش، به بندر برود و او را در انجام اقدامات ضروری برای ادامه‌ی سفرش به رم، یاری دهد. پسرش نام کشتی و ساعت ورود را ذکر کرده و همچنین، اشاره کرده بود که او می‌توانست مادرش را از روی ردای فرانسیسکوی مقدس، که قصد داشت برای ورود به خشکی به تن کند، بشناسد. خود را چنان پای‌بند به اصولش نشان داد که افسر اول کشتی، به رغم این که به تدریج، ساعت ناهار کارکنان کشتی نزدیک می‌شد و صندلی‌ها را روی میزها چیده بودند و با سطل‌های آب در حال شستن عرشه‌های کشتی بودند، به او اجازه داد تا قدری دیگر در آن‌جا صبر کند. بارها مجبور شدند برای جلوگیری از خیس شدن صندوقش، آن را جابه‌جا کند. اما او بدون قطع دعا‌هایش، و بی آن که آرامش خود را از دست بدهد، جای خود را تغییر می‌داد و در پایان، زیر تابش وحشیانه‌ی آفتاب، میان قایق‌های نجات جای گرفت. کمی پس از ساعت دو بعدازظهر، افسر اول کشتی آن‌جا به او برخورد که درون لباس غواصی توبه و اسغفارش در عرق خویش غوطه می‌خورد و مأیوسانه، دعای تاج رز\* می‌خواند. چون وحشت‌زده و افسرده بود و به زحمت فراوان میل گریستن را در خود فرو می‌نشاند.

\* Rosario: در آیین کلیسای کاتولیک، مجموعه‌ای از دعا‌هاست و نیز زنجیری برای دعا خواندن، شبیه تسبیح، که از روی مهره‌های آن، تعداد دعا‌های خوانده‌شده قابل شمارش و کنترل است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«دعا خوندن نتیجه نداره.» این را افسر کشتی، بدون لحن دوستانه‌ی بار اول گفت: «همه در ماه اوت به مرخصی می‌رن.»

برایش توضیح داد که در این ایام، نیمی از ایتالیا در کنار دریا به سر می‌برد؛ خصوصاً روزهای یک‌شنبه، احتمال داشت که کنسول، به دلیل وظایف اداری‌اش در مرخصی نبود. اما مطمئناً دفتر کارش را تا روز دوشنبه باز نمی‌کرد. عاقلانه این بود که به یک هتل می‌رفت و شب را در آنجا، با آرامش تمام، استراحت می‌کرد و روز بعد، تلفنی با کنسول‌گری، که شماره‌ی تلفن آن بی‌شک در راهنمای تلفن موجود بود، تماس می‌گرفت. بدین ترتیب، خانم پرودنسیالینرو مجبور شد به این حکم رضایت دهد و افسر کشتی، در انجام فرمالیته‌های ورود به کشور، گمرک، و تبدیل ارز، به او کمک کرد و او را با این تأکید قابل تأمل، که به هتلی آبرومند برسانند، در یک تاکسی نشانند.

تاکسی قراضه، که ارابه‌ی نعلش‌کشی را تداعی می‌کرد، با سروصدای زیاد از میان خیابان‌های خالی و متروک به پیش می‌رفت. خانم پرودنسیالینرو، برای آنی پنداشت که راننده‌ی تاکسی و او، تنها موجودات زنده در شهر اشباحی بودند که بر سیم‌هایی بر فراز خیابان‌ها تاب می‌خوردند. همچنین، اندیشید مردی که چنین زیاد و با چنان شور و حرارتی حرف می‌زد، نمی‌توانست فرصت وارد آوردن خنده‌های به زن تنهای بی‌چاره‌ای را داشته باشد که برای زیارت پاپ، پنجه در پنجه‌ی مخاطرات اقیانوس افکنده بود.

در انتهای پریچ‌وخم خیابان‌ها، اقیانوس دوباره خود را به تماشا گذاشت. تاکسی در امتداد ساحلی سوزان و متروک، جایی که هتل‌های کوچک بی‌شماری به رنگ‌های تند و روشن صف کشیده بودند، پرسروصدا، به راه خود ادامه داد. اما در برابر هیچ‌یک توقف نکرد، بل که مستقیماً به سوی هتلی که کمتر توی چشم می‌خورد و در پارکی عمومی با نخل‌های بزرگ و نیمکت‌های سبزرنگ قرار داشت رفت. شوقر تاکسی، صندوق او را در سایه‌ی پیاده‌رو گذاشت و در برابر تردید عمیق خانم پرودنسیالینرو، به او اطمینان داد که این، آبرومندترین هتل ناپل است.

باربر خوش‌قیافه و مهربانی صندوق را به روی شانه انداخت و وظیفه‌ی راهنمایی او را به عهده گرفت. او را به آسانسوری که با تورهای سیمی در سوراخ میانی راه‌پله‌ها، فی‌البداهه سرهم‌بندی شده بود، راهنمایی کرد و با تمام صدا و با یقینی شبه‌انگیز، به خواندن تک‌آوازی\* از پوچینی† پرداخت. عمارتی بود باستانی، که نه طبقه‌ی آن تعمیر و بازسازی شده بود و در هر طبقه، هتلی متفاوت قرار داشت. به ناگاه، در دمی وهم‌الود و هذیانی، به خانم پرودنسیالینرو این احساس دست داد که گویی محبوس در قفس مرغ‌ها، در کانون پلکانی از مرمر طنین‌انگیز، به آرامی صعود می‌کرد و مردم را درون خانه‌هایشان، در تردیدهای بسیار عمیق خصوصی‌شان، در تیان‌های پاره و آروغ‌های اسیدی‌شان، غافل‌گیر می‌کرد. در طبقه‌ی سوم عمارت، آسانسور با تکانی متوقف شد و باربر از خواندن آواز دست برداشت. در آسانسور را که از مفتول‌های لوزی‌شکل ناشو بود، باز کرد و با تعظیمی محترمانه، به خانم پرودنسیالینرو اشاره کرد که این‌جا در خانه‌ی خود بود.

در سالن ورودی، جوان بلندقامتی را پشت پیش‌خوانی چوبی با کنده‌کاری‌هایی از شیشه‌های رنگارنگ و در گلدان‌های مسی گیاهانی را که در سایه می‌رویند دید. به سرعت از جوان خوشش آمد. زیرا او نیز

\* Aria: تک‌آواز هنرمندانه، به همراهی آلات موسیقی.

† Puccini: خانواده‌ی معروف آهنگ‌ساز ایتالیایی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همان فرهای سرافین\* کوچکترین نوه‌اش را داشت. از نام هتل که حروف آن روی تابلویی برنزی حک شده بود خوشش آمد، از عطر اسید فنیل<sup>†</sup> که به مشامش می‌خورد خوشش آمد، از گیاهان آویزان، از سکوت، از زنبق‌های طلایی روی کاغذدیواری‌ها خوشش آمد. سپس گامی از آسانسور بیرون نهاد، ولی به یکباره، قلبش از حرکت ایستاد. گروهی توریست انگلیسی، با شلوارهای کوتاه و ساندل‌های کنار دریا، در ردیف طولانی میبل‌های سالن انتظار، چرت می‌زدند. هفده نفر بودند و به ترتیبی، چنان قرینه و هماهنگ نشسته بودند که انگار یک نفر بیش نبود که در گالری آینه‌ها تکرار شده است. خانم پرودنسیالینرو، آن‌ها را بی آن که از یکدیگر تمیز دهد، با تنها برق نگاهی دید و تنها چیزی که او را تحت تأثیر قرار داد، صف دراز پاهای صورتی‌رنگی بود که به تکه‌های شکارشده‌ی خوک‌هایی که به قلاب‌های قصابی آویخته شده‌اند شباهت داشتند. گام دیگری به سوی پیش‌خوان برنداشت. بل‌که هراس‌آلود، قدمی به عقب برداشت و دوباره وارد آسانسور شد.

گفت: «بریم به طبقه‌ی دیگه.»

باربر گفت: «سینیورا، این تنها هتلیه که غذاخوری داره.»

پیرزن گفت: «مهم نیست.»

باربر رُست موافقت‌آمیزی گرفت، در آسانسور را بست و تا هتل طبقه‌ی پنجم، قطعه‌ای را که از آوازش باقی مانده بود، خواند. آن‌جا همه‌چیز کمتر مرتب و منظم به چشم می‌خورد. صاحب آن، زن بهاران‌هی باوقاری بود که اسپانیایی ساده‌ای صحبت می‌کرد و هیچ‌کس روی میبل‌های سالن انتظار، استراحت بعدازظهر را انجام نمی‌داد.

عملاً غذاخوری‌ای وجود نداشت. اما هتل با رستورانی در نزدیکی قرارداد داشت تا به مشتریان، به بهایی مخصوص غذا سرو کند. بدین‌ترتیب، خانم پرودنسیالینرو تصمیم گرفت که آری، شبی را در آن‌جا سر کند؛ البته نه فقط به دلیل سرزبانی و خوی مهرآمیز زنی که صاحب هتل بود، بل‌که هم به دلیل آسودگی خیال از این که هیچ مرد انگلیسی‌ای با پاهای سرخ‌شده، که در سالن هتل آرمیده باشد، وجود نداشت.

کرکره‌های اتاق خواب را در ساعت دو بعدازظهر کشیده بودند و تاریکی، تازگی هوا، و سکوت جنگل کوچک پوشیده‌ای را حفظ می‌کرد که برای گریستن جان می‌داد. به محض این که تنها شد، خانم پرودنسیالینرو هر دو چفت در را انداخت و برای اولین بار از صبح آن روز، با جریان ادراری ضعیف و پریزخت، که به او توان بازیابی هویت از دست رفته‌اش در طول سفر را بازگرداند، ادرار کرد. سپس ساندل‌هایش را از پا بیرون آورد و کمربند لباسش را باز کرد و از سمتی که قلبش قرار داشت، روی تختخواب دونفره‌ای که زیادی پهن و برای او به تنهایی زیادی تنها بود، دراز کشید و چشمه‌ی دیگری از اشک‌های به تعویق افتاده و فروخورده‌اش را جاری ساخت.

فقط اولین بار نبود که ریوآچا را ترک می‌کرد. بل‌که یکی از آن معدود دفعاتی بود که خانه‌ی خود را، پس از این که فرزندانش ازدواج کرده و خانه را ترک گفته بودند و او با دو زن سرخ‌پوست پابره‌نه تنها مانده بود تا از بیکر بی‌روح شوهرش نگهداری کند، ترک کرده بود. نیمی از عمرش در اتاق خواب، با نظاره‌ی بقایای بیکر

\* Serafin: فرشته‌ای شش بال، که در حال پرواز به ستایش خدا اشتغال دارد.

<sup>†</sup> C<sub>6</sub>H<sub>5</sub>: Phnyl



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تنها مردی که به او عشق می‌ورزید، سپری شده بود که تقریباً سی سال بی‌هوش در بستر عشق‌های دوران جوانی‌شان، روی تشکی از پوست بز، به تدریج تحلیل می‌رفت. اکتبر گذشته، به ناگهان، بیمار از جرقه گذرای هوشیاری چشمانش را باز کرد و خانواده‌ی خود را بازشناخت و درخواست کرد عکاسی را صدا بزنند. پیرمرد عکاس پارک را با آپارات گول‌پیکر آکاردئونی و چادر تیره‌رنگ و تابلوی منیزیم مخصوص عکس‌های خانوادگی آوردند. بیمار خود عکس‌برداری‌ها را رهبری کرد. گفت: «یکی برای پرودنسیا، برای عشق و سعادتت که تو زندگی به من ارزونی کرد.» این عکس را با اولین جرقه‌ی منیزیم گرفتند. «حالا دو نای دیگه برای دخترای محبوبم، پرودنسیا Prudencia و ناتالیا Natalia.» آن عکس‌ها را نیز گرفتند. گفت: «دو نای دیگه برای شازده پسرانم، نمونه‌های برجسته‌ی خانواده به خاطر محبت و شعورشون.» و این‌چنین ادامه یافت تا این که کاغذ تمام شد و عکاس مجبور شد برای تهیه‌ی آن به خانه برود. ساعت چهار بعدازظهر، وقتی در اتاق خواب، به دلیل دود منیزیم و ازدحام خویشان، دوستان، و آشنایانی که برای دریافت نسخه‌های عکس اجتماع کرده بودند، تنفس غیر ممکن شده بود، بیمار علیل شروع به محو شدن در بستر کرد. در حالی که با تکان دادن‌های دست از همه خداحافظی می‌کرد، گویی که خود را از پشت نرده‌های عرشه‌ی یک کشتی از هستی پاک کند، ناپدید شد.

مرگ او برای بیوه‌زن، آسودگی خیالی را که همه انتظار داشتند، به همراه نداشت. به عکس، چنان دچار افسردگی شد که فرزندانش گرد آمدند تا از او سؤال کنند که چه‌گونه می‌توانستند او را تسلی دهند و او پاسخ داده بود که هیچ‌چیز دیگری آرزو نمی‌کرد، جز این که برای دیدار پاپ به رم برود.

«تنها می‌رم، اونم تو لباس فرانسیسکوی مقدس.» این را به آن‌ها اطلاع داد. «این به نذره.»

تنها امر مطبوعی که از آن‌همه سال‌های مراقبت از بیمار برایش به جا مانده بود، لذت و میل به گریستن بود. در کشتی، موقعی که می‌باید از کابین مشترکاً با دو خواهر روحانی کلاریسه\*، که در بندر مارسی پیاده شدند، استفاده می‌کرد، برای این که هنگام گریستن دیده نشود، در توالت توقف می‌کرد. بنابراین، از زمان ترک ریوآجا، اتاق هتل در ناپل، تنها مکان مناسبی بود که برای گریستن به میل خود، به چنگ آورده بود. و حتی تا روز بعد، تا هنگام عزیمت قطار رم نیز اشک می‌ریخت. اگر زن صاحب هتل ساعت هفت ضرباتی به در اتاق نمی‌زد تا به او اطلاع دهد که اگر به موقع به رستوران نرود، چیزی برای خوردن به دست نخواهد آورد.

کارمند هتل او را مشایعت کرد. از سوی اقبانوس، نسیم خنکی آغاز به وزیدن کرده بود و هنوز تعدادی شناگر، زیر آفتاب رنگ‌پریده و بی‌رمق ساعت هفت، در ساحل دریا دراز کشیده بودند. خانم پرودنسیالینرو، کارمند هتل را از میان کوجه‌های سنگلاخ صعب‌العبور، تنگ و پرفراز و نشیب، دنبال می‌کرد که تازه از خواب بعدازظهر یک‌شنبه سر بر می‌داشتند. و به یک‌باره، خود را زیر طاق بستان سایه‌داری یافت که میزهای غذاخوری زیر آن، رومیزی‌های چهارخانه‌ی قرمزرنگی داشتند و روی آن‌ها، به جای گلدان شیشه‌های ترشی، مملو از گل‌های کاغذی چیده بودند. تنها میهمانان در این ساعت روز، خود پیش‌خدمتان بودند و نیز کشیش تهی‌دستی که در گوشه‌ای دورافتاده، نان و پیاز می‌خورد. هنگام ورود، نگاه همه را به روی ردای قهوه‌ای رنگ خود حس کرد. اما آرامش خود را از دست نداد. زیرا آگاه بود که مورد لودگی و استهزاء قرار

\* Clarisa: مجمع مذهبی (از کلیسای کاتولیک)، که توسط فرانسیس فون اسپسی Franz von Assisi، در اوایل قرن سیزدهم، برای خواهران روحانی بنیاد شد که خود شعبه‌ای از فرقه‌ی فرانسیسکن می‌باشد که از نام کلارا سیفی Klara Scifi (۱۲۵۲ - ۱۱۹۴) گرفته شده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرفتن، بخشی از استعفار و توبه از گناه را تشکیل می‌داد. برعکس، زن پیش‌خدمت در او کورسویی احساس دل‌سوزی و ترحم برانگیخت. زیرا موطلائی و زیبا بود و چنان سخن می‌گفت، انگار آواز می‌خواند. و پنداشت که وضع باید در ایتالیای بعد از جنگ بسیار خراب باشد، وقتی دختری مثل او ناگزیر باشد در رستورانی خدمت کند. اما در آغوش سبز و پرگل طاق بستان، احساس مسرت و نشاط می‌کرد و عطر خوش‌بوی برگ غار\*، که از آشپزخانه به مشام می‌رسید، اشتهاى او را که به دلیل غم و غصه‌های روز کور شده بود، بیدار کرد. برای اولین بار پس از مدت‌زمانی طولانی، تمایلی به گریستن نداشت.

با این وجود، نتوانست از خوردن غذا لذت ببرد. بعضاً به دلیل این که فهماندن منظور خود به پیش‌خدمت موطلائی، به رغم این که بامحبت و صبور بود، کار پرزحمتی بود. و بخشی به این دلیل که تنها گوشتی که برای خوردن وجود داشت، گوشت برخی پرندگان آوازخوانی بود که در خانه‌های ریوآچا، معمولاً در قفس نگه‌داری می‌شدند. کشیش که در گوشه‌ای غذا می‌خورد و در پایان، به عنوان دیلماج مداخله کرد، کوشید به او بفهماند که کمبود و اوضاع اضطراری جنگ در اروپا، هنوز خاتمه نیافته‌اند و این معجزه است که لااقل پرندگان جنگل برای خوردن یافت می‌شوند. اما پیرزن آن را رد کرد.

گفت: «برای من مثل این می‌مونه که پسر خودمو بخورم.»

به ناگزیر، می‌باید به سوپ رشته و بشقاب کدوی پخته با نوارهایی از چربی مانده‌ی خوک و تکه‌ای نان، که به نظر می‌رسید از جنس مرمر باشد، قناعت می‌کرد. در حالی که سرگرم غذا خوردن بود، کشیش نزدیک شد و از او تقاضا کرد که به عنوان صدقه، او را به فنجانی قهوه دعوت کند و سر میز او نشست. یوگسلاو بود، اما در بولیوی مبلغ مذهبی بوده است و اسپانیایی را به سختی، ولی بسیار پرمعنی و مفهوم صحبت می‌کرد. به نظر خانم پرودنسیالینرو، مردی بسیار معمولی، بی‌کم‌ترین نشانی از اخلاص جلوه کرد. مشاهده کرد که او دست‌هایی بی‌وقار با ناخن‌هایی ترک‌خورده و کثیف و بازدمی آمیخته به بوی پیاز داشت؛ آن هم چنان دیرپا و مداوم که بیشتر به عنوان نمودی از شخصیت وی جلوه می‌کرد. اما به هر تقدیر، او در خدمت خدا بود و در فاصله‌ای چنان دور از خانه و کاشانه، یافتن کسی که زبان او را درک می‌کرد، خود موهبتی نوین بود؛ در حین این که مشتریان در حال اشغال میزهای دیگر بودند و بی‌توجه به سروصدای بم و گرفته‌ی اصطبل‌واری که به تدریج آنان را در میان می‌گرفت، در کمال آرامش گفت‌وگو می‌کردند. خانم پرودنسیالینرو، نظری قطعی درباره‌ی ایتالیا داشت. از آن خوشش نمی‌آمد. نه برای این که مردان قدری پررو و بی‌شرم بودند، که به قدر کافی زیاد بود، و نیز نه به این خاطر که پرندگان را می‌خوردند، که دیگر جداً غیر قابل تحمل بود، بل که به دلیل عادت سنگ‌دلانه‌ی رها کردن مغروفین به جریان آب. کشیش، که علاوه بر قهوه، به حساب او جامی گراپا<sup>†</sup> سفارش داده بود، کوشید رأی ساده‌دلانه‌ی او را برایش آشکار کند. چون در دوران جنگ، سرویس بسیار مؤثری برای نجات و تشخیص هویت مغروفین بی‌شماری که جسدشان در خلیج ناپل به روی آب ظاهر می‌شدند و به خاک‌سپاری آنان در خاک مقدس تأسیس شده بود. کشیش نتیجه گرفت: «قرن‌هاس که ایتالیایی‌ها فهمیدن که یه زندگی بیشتر وجود نداره و می‌کوشن اونو به خوبی ممکن زندگی کنن. این موضوع اونا رو حساب‌گر و دمدمی‌مراج کرده. اما از قساوت و سنگ‌دلی هم نجات داده.»

\* درختی بزرگ و تناور، که برگ‌هایش درشت و دراز، شبیه برگ بیدند و میوه‌ی آن، به اندازه‌ی فندق و مغز آن چرب و خوش‌بوست.

<sup>†</sup> Grappa: نوعی شراب.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



پیرزن گفت: «حتی کشتی رو هم نگه نداشتن.»

کشیش افزود: «کاری که می‌کنن، اینه که با بی‌سیم به مقامات بندر اطلاع می‌دن. تا حالا جسد رو از آب گرفتن و به نام خدا، خاک کردن.»

گفت‌وگو روحیه و طبع هر دو را تغییر داد. خانم پرودنسیالینرو غذایش را تمام کرده بود و تازه اینک متوجه شد که همه‌ی میزها اشغال شده بودند. بر سر میزهای مجاور، توریست‌هایی با لباس کوتاه نشسته بودند که در کمال سکوت غذا می‌خوردند و بین آنها زوج‌هایی بودند که به جای غذا خوردن، با یکدیگر صحبت می‌کردند. بر سر میزهای پشتی، در مجاورت پیش‌خوان، مردم محله نشسته بودند که در حالی که شرابی بی‌رنگ را مزه‌مزه می‌کردند، تاس می‌ریختند. خانم پرودنسیالینرو فهمید که فقط یک دلیل برای بودن در آن کشور ناخواستنی داشت.

پرسید: «فکر می‌کنین که دیدن پاپ سخت باشه؟»

کشیش پاسخ داد که در تابستان، هیچ‌چیز ساده‌تر از آن نیست. پاپ تعطیلات تابستانی‌اش را در قصر گاندلفو می‌گذرانید و هر چهارشنبه بعدازظهر، در بارگاهی عمومی، به زواری از سراسر دنیا بار می‌داد. ورودی آن بسیار ارزان است: بیست لیره.

پیرزن پرسید: «و چه قدر پول می‌گیره اگه به اعتراف کسی گوش کنه؟»

کشیش، قدری خشمگین پاسخ داد: «پدر مقدس از کسی اعتراف نمی‌گیره؛ البته به استثنای پادشاه.»

پیرزن گفت: «نمی‌فهمم چرا باید این لطف رو به زن بی‌چاره‌ای که از راه به این دوری می‌آد نکنه.»

کشیش گفت: «حتی بعضی از پادشاهان، با وجود این که پادشاه بودن، تا موقع مرگ هم انتظار کشیدن. اما بگید بینم، باید یه گناه کبیره باشه که شما به تنهایی تن به یه همچین سفری دادید تا اونو فقط برای پدر روحانی اقرار کنین.»

خانم پرودنسیالینرو، برای دمی به آن اندیشید و کشیش او را برای اولین بار، متبسم دید.

گفت: «اوه، مادر پاک مقدس! دیدن اون برام کافیه.» و با آهی که گویی از درون وجود او می‌تراوید، افزود: «این رویای زندگیم بوده.»

در بادی امر، هنوز مضطرب و افسرده بود و تنها آرزویی که داشت، این بود که فوراً برود؛ نه فقط از آن محل، بل که از ایتالیا. کشیش فهمید که از این پیر مجنون، چیز بیش‌تری نمی‌تراود. پس برایش بخت و عاقبتی خوش آرزو کرد و به سر میز دیگری رفت تا فنجان قهوه‌ای را به عنوان صدقه، برایش بپردازد.

وقتی رستوران را ترک کرد، خانم پرودنسیالینرو خود را در برابر شهری دگرگون‌شده یافت. روشنایی آفتاب ساعت نه شب، او را به شگفتی واداشت و انبوه جمعیت پرهیاهویی که از دم نسیمی تازه جان گرفته و به خیابان‌ها هجوم آورده بود، او را به وحشت انداخت. تحمل ترق و توروک آن‌همه موتور و وسایلی که دیوانه‌وار به هر سوپی در حرکت بودند، غیرممکن بود. آن‌ها را مردانی می‌راندند که بر ترک خود، زنان زیبایشان را، که آن‌ها را از پشت گرفته بودند، می‌بردند و راه خود را با جهش‌ها و ویرازهای ماریج‌وار از میان خوک‌های آویخته و میزهای پوشیده از هندوانه‌ها، باز می‌کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

محیط، حال و هوای جشن داشت. ولی برای خانم پرودنسیالینرو، فاجعه‌ای بیش نبود. مسیر بازگشت را گم کرد. به یک‌باره، خود را در ساعتی نامناسب، در خیابانی یافت که زناتی در سکوت، در چارچوب در خانه‌های یک‌شکل خود نشسته بودند و چراغ‌های قرمز چشمک‌زن خانه‌ها، لرزشی هولناک به وجود او افکندند. مردی در لباسی بسیار آراسته و با انگشتری از طلاى سخت و الماسی بر کراواتش، که چیزی را به ایتالیایی و سپس به انگلیسی و فرانسه به او می‌گفت، چند چهارراهی او را دنبال کرد. سپس چون پاسخی نیافت، کارت‌پستالی را از پاکتی که از جیب خارج کرده بود، به او نشان داد و او تنها نیم‌نگاهی نیاز داشت تا احساس کند که در حال گذر از جهنم بود.

هراس‌آلود، گریخت و در انتهای خیابان، دوباره به دریای فرورفته در شفق غروب، با همان بوی تعفن صدف‌های دریایی گندیده در بندر ریوآچا برخورد و قلبش دوباره از حرکت ایستاد. هتل‌های رنگارنگ را در برابر ساحل متروک، که تاکسی‌های نعش‌کش، درخشش الماس اولین ستاره را در آسمان بی‌کران بازشناخت. در دوردست، در ته خلیج، کشتی‌ای را که به آن رسیده بود، یکه و تنها در اسکله، با عظمت و با عرشه‌هایی نورانی، بازشناخت و فهمید که آن دیگر هیچ ربطی به زندگی‌اش نداشت. آنجا به سمت چپ پیچید، اما نتوانست به راه خود ادامه دهد. چون جمعیتی کنج‌کاو، که گشتی‌های پلیس راه را بر آن بسته بودند، سد راهش بود. ردیفی از آمبولانس‌ها با درهای باز، در برابر ساختمان هتل او، صف کشیده بودند.

خانم پرودنسیالینرو، از روی شانه‌های جمعیت کنج‌کاو، سرک کشید و توریست‌های انگلیسی را دوباره دید. آن‌ها را تک‌تک روی برانکار می‌بردند و همگی، بی‌حرکت و احترام‌انگیز بودند و در لباس رسمی‌ای که برای شام به تن کرده بودند، کماکان یک نفر که به دفعات تکرار شده باشند به نظر می‌رسیدند: شلوار فلانل<sup>\*</sup>، کراواتی با هاشورهای مورب، و ژاکتی تیره با آرم سوزن‌دوزی‌شده‌ی کالج ترینیتی Trinity College به روی جیب سینه‌ی چپ. در حالی که انگلیسی‌ها را روی برانکار خارج می‌کردند، همسایه‌هایی که روی بالکن‌ها خم شده بودند و مردم کنج‌کاو که راه بر آن‌ها بسته شده بود، گروهی و یک‌صدا مثل داخل استادیوم، آن‌ها را می‌شمردند. هفده نفر بودند. آن‌ها را دو به دو، در آمبولانس‌ها جا دادند و با شیون و زوزه‌ی آژیرهای جنگی، دور شدند.

میوه‌ت آن‌همه رخداد حیرت‌انگیز، خانم پرودنسیالینرو سوار آسانسور، که از میهمانان هتل‌های دیگری موج می‌زد که به زبان‌هایی غیر قابل فهم صحبت می‌کردند، شد. در همه‌ی طبقات توقف کردند، جز در طبقه‌ی سوم که باز و نورانی بود، اما نه کسی پشت پیش‌خوان ایستاده بود و نه کسی روی میزهای سالن ورودی نشسته بود؛ جایی که پاهای سرخ‌رنگ هفده انگلیسی خفته را دیده بود. زن صاحب هتل طبقه‌ی پنجم، با هیجانی کنترل‌ناپذیر، فاجعه را شرح می‌داد.

«همگی مردن.» این را به اسپانیایی، به خانم پرودنسیالینرو گفت. «اونا از سوپ صدف شام مسموم شدن. تصویرش را بکنین. صدف در ماه اوت!»

کلید اتاق را بدون عطف توجهی بیش‌تر، به او داد؛ در حالی که به مشتریان دیگر، به لهجه‌ی خود می‌گفت: «چون این‌جا غذاخوری وجود نداره، هر کی می‌خواه زنده هم بیدار می‌شه.»

\* Franela: فلانل، نوعی پارچه‌ی لطیف است که از پشم بافته می‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خانم پرودنیسالیانو، بار دیگر با بغض اشکی در گلو، چفت‌های در اتاق را انداخت. سپس میز تحریر کوچک، مبل، و در پایان صندوق سفرش را به عنوان سنگری تسخیرناپذیر، در برابر شقاوت کشوری که در آن اتفاقات بسیاری هم‌زمان رخ می‌دادند، به پشت در اتاق هل داد. لباس خواب بیوگی‌اش را به تن کرد، از پشت روی تخت‌خواب دراز کشید، و هفده دعای تاج زر، برای آرامش ابدی ارواح هفده انگلیسی مسموم خواند.

آوریل ۱۹۸۰



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly